

مذهب عشق الهی در غزلیات سعدی

دکتر غلامرضا اعوانی

عضو هیأت علمی انجمن حکمت و فلسفه ایران

چکیده:

سعدی اهل عرفان است و این عرفان عشق است، یعنی امری که در غزلیات او موج می‌زند و خاستگاه اندیشه و بیان او می‌شود. او با عشق تمام اسرار وجود را رصد می‌کند و برایش راه وصول به حقیقت است. سعدی عشق این سری و عشق آن سری را توأمان دارد و به جایگاهی می‌رسد که این دو به وحدت می‌رسند. اگرچه برخی مضامین این عشق را زمینی دانسته‌اند، اما او عارفی است که در سرتاسر غزل‌هایش به تبیین عشق الهی پرداخته و بر همین اساس است که به نزاع همیشگی میان عقل و عشق با توجهی خاص نگریسته است. در این مقاله کوشیده شده تا ضمن بررسی ویژگی‌های عشق الهی در غزلیات سعدی، به عرفان شناختی سعدی در این عرصه پرداخته شود.

کلید واژه: غزلیات سعدی، عشق الهی، عقل و عشق.

چندی پیش برای شرکت در یک کنگره بزرگ سفری به هند داشتم. دو استاد بسیار معروف هندی که استاد دانشگاه شیکاگو بودند نیز در این کنگره حضور داشتند. وقتی که متوجه شدند که من ایرانی هستم، بسیار خوشحال شدند؛ چرا که سال‌ها مترصد

بودند که یک ایرانی را پیدا کنند. پس شروع کردند به خواندن شعر سعدی و حافظ. و یک مسئله عجیبی را مطرح کردند و گفتند که ما این‌ها را در دبستان خوانده‌ایم. گفتند که اشعار زیادی از بوستان و گلستان و غیره حفظ می‌کردیم و تا سن ۳۰-۴۰ سالگی نمی‌دانستیم که این‌ها ایرانی هستند و خیال می‌کردیم که شاعران هندی هستند. یعنی شعر، ادب، فرهنگ فارسی، فرهنگ ایرانی آنچنان قوی است که جزو هویت ملی ملت‌ها شده است از تاجیکستان گرفته تا هند. در دوران دبستان به ما قرآن یاد می‌دادند و گلستان را املا می‌کردند و حالا چه خواهیم و چه نخواهیم، این متون جزو هویت فرهنگی ماست و خوشا به حال شیرازیان.

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگه‌دار از زوالش

(حافظ، ۱۳۶۹: ۳۸۲)

خوشا به شیراز که این دو شاعر را که از شعرای بزرگ دنیا هستند، در دامن خود پرورانده است. من همیشه از خود سؤال می‌کنم که این چه فرهنگ و چه شهری بوده که توانسته است در کمتر از یک قرن چند شاعر بزرگ، که بزرگ‌ترین آنها بی‌شک سعدی و حافظند، به منصفه ظهور برسانند؟ بی‌شک، این فرهنگ، فرهنگ عظیمی بوده است، ولی بنده به یک نکته اشاره می‌کنم که به نظر من قابل توجه است و آن، این است که چرا مانند شاعران بزرگ ما در هیچ جای دنیا ظهور نکرده‌اند؟ امری که در فرهنگ ما و در شعر ما اتفاق افتاد و در هیچ جای دنیا نظیر ندارد، این است که شاعران ما یا عارفان بزرگی هستند، در واقع از (بزرگ‌ترین عرفای دنیا هستند) یا حکیمند. همانند حکیم نظامی. بیخود این لقب حکیم نظامی و حکیم فردوسی را به آنها نداده‌اند. چرا ما در انگلستان و هند حکیم شاعر نداریم؟ البته ما در هند منظومه‌ی *مهابهارتا* داریم که منظومه‌ای آکنده از حکمت است قدری حکمت و منظومه دارد، ولی این استثناست، قاعده نیست، ولی در فرهنگ ما قاعده است که حکما و شعرای بزرگ ما حکیم و عارف بودند و آنهایی که حکیم و عارف نبودند، هیچ عظمتی به دست نیاوردند نه دقیقی و نه فرخی و نه امثال ایشان. بنده این امر را این‌گونه توجیه می‌کنم که در واقع شعر در سرزمین وحی قرآنی با حکمت و عرفان متصل می‌شود. همین‌طور ما باید بین هنر جدید و هنر اسلامی و هنر

دینی فرق بگذاریم. هنر دینی، هنر در سرزمین وحی است. حالا وحی چه خصوصیتی دارد؟ از خصوصیات وحی تعلیم حکمت الهی در عمیق‌ترین ابعاد آن است. همه جا در وصف حضرت رسول(ص) تعلیم کتاب با حکمت آمده است «يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ». قرآن از این لحاظ زیباترین کتاب است و معجزه است و بنابراین ما شاعرانی داریم که از لحاظ بیان متأثر از قرآنند. یعنی بیان آنها زیباترین بیان است. حالا اگر ما بگوییم که کلام آنها معجزه نیست، ولی شبیه به معجزه است، سخن درستی است. کلام حافظ و سعدی حکمت است که به زیباترین زبان یعنی زبان شعر بیان شده است. «يَعْلَمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ» نه تنها درباره حضرت رسول(ص)، بلکه درباره حضرت عیسی و خلی از پیامبران دیگر، لفظ کتاب با حکمت بیان شده و حکمای ما توانسته‌اند این حکمت را با زبان استدلال بیان کنند و هنرمندان ما این حکمت را در زبان هنر بیان کردند. شاعران ما این حکمت الهی را در قالب زیباترین بیان یعنی زبان شعر بیان کردند.

بنابراین این حکمت قرآنی می‌تواند در زبان شعر هم بیان شود و اگر در زبان شعر بیان شود، بسیار عظیم است؛ برای اینکه آن زیبایی کلام را دارد. «خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قُلَّ وَ دُلَّ» حکمت را از باطن وحی می‌گیرد و انصافاً عرفا و حکمای ما در این باره بی‌نظیر هستند. هم حکمای ما در حوزه حکمت این کار را کردند و هم هنرمندان ما در حوزه هنر و هم شاعران ما در حوزه شعر یعنی همه این‌ها با الهام گرفتن از وحی الهی بدین مهم دست یافتند، اما امروزه متأسفانه وقتی صحبت از این بزرگان می‌شود، به جنبه عرفانی و حکمی آنها توجه نمی‌شود و فقط به جنبه شعری آنها اکتفا می‌شود. این درست نیست. من همیشه می‌گویم هر وقت شما از اهل ادب برای ایراد سخن، دعوت می‌کنید، از اهل حکمت هم دعوت کنید که آن جنبه حکمی و عرفانی مغفول نماند که بسیار عظیم است و این را هم باید جزو حکمت بدانیم و حکمت را فقط به فلسفه محدود نکنیم. ادبیات عرفانی ما هم جزو حکمت است و بخش عظیمی از فرهنگ ماست، اما یک مسئله و آن اینکه چرا ما همیشه عشق را برای این امر مطرح می‌کنیم؟ وقتی بحث عشق مطرح می‌شود، همیشه بحث اشعریت به کنار می‌رود متکلمان همان بحث‌هایی را مطرح می‌کنند که اهل فلسفه و فیلسوفان مطرح می‌کنند. فیلسوفان هم همان بحث‌هایی را مطرح می‌کنند که بسیاری از

عرفا مطرح می‌کنند. در مسایل ظاهراً با هم شریکند، ولی روش کار آنها با هم فرق دارد. متکلم چه معتزلی و چه اشعری مانند فیلسوف بحثی از حقیقت عشق بیگانه است. عرفان و حکمت ذوقی از عشق آغاز می‌شود.

و اما من سؤالم این است که چرا ما نظامی را حکیم می‌گوییم، ولی سعدی را به این معنی نمی‌شناسیم؟ چرا لقب حکیم را برای سعدی نمی‌آوریم؟ یا مثلاً برای فردوسی می‌گوییم حکیم. آنها واقعاً حکیم بودند و در سخنانشان حکمت بیان شده است. قرآن این مسئله را زیبا بیان کرده است. در سوره شعراء آمده است: «الشعراء يتبعهم الغاؤون» اینان فقط شاعرند و مثل شعرای جاهلیت. «الم تر انهم فی کل وادٍ بهیمون و انهم یقولون ما لا یفعلون» اما وحی می‌گوید، «الا الذین آمنوا» حکمت نظری است. «و عملوا الصالحات» حکمت عملی. «و ذکروا الله کثیرا» این عرفان است. عرفای ما این‌ها بودند. کمال عرفان چنانکه گفتم در آنها متجلی شده است. ما حافظ را عارف می‌دانیم، اما چرا سعدی را عارف نمی‌گوییم، چرا؟ بعضی از مستشرقین سعی کردند که او را عارف نبینند. یک زمانی همه جا این سوال مطرح بود که آیا سعدی عارف بزرگ‌تری است یا حافظ؟ چنانکه در درس انشاء می‌پرسیدند علم بهتر است یا ثروت؟ امروز می‌گویند علم همان ثروت است. علمی که ثروت نباشد، علم نیست. علمی که ثروت بیاورد، علم است و علمی که ثروت نیاورد، علم نیست. از بزرگی از همین شیراز نقل شده است که شعری از سعدی خوانده و گفته است که سعدی عارف بزرگ‌تری از حافظ است. البته حافظ خیلی عظیم است، برخی اعتقاد داشتند که سعدی در عرفان بزرگ‌تر از حافظ است. براساس این عرفان عشق است یعنی چیزی که واقعاً متکلم و حکیم الهی را از حکیم بحثی و فیلسوف به معنای جدید کلمه متمایز می‌کند عشق الهی است و اصلاً عشق در غزلیات سعدی موج می‌زند. عشق الهی نه عشق زمینی. من از تعبیر مولانا استفاده کردم و گفتم مذهب عشق و به اصطلاح:

مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست عشق اسطرلاب اسرار خداست

(مولوی، ۱۳۸۲: ۱۰)

هم در مثنوی و هم در کتاب *فیه ما فیه* مولانا بحث کرده که چگونه عشق اسطرلاب اسرار خدا است. شما با اسطرلاب تمام ستارگان را رصد می‌کنید. با عشق الهی هم تمام اسرار وجود را رصد می‌کنند. عشق اسطرلاب اسرار خداست. از تعبیر دیگری از مولانا استفاده می‌کنم چون مولانا اصطلاحی به کار می‌برد که خیلی مطالب را ساده می‌کند. تعبیر عشق این سری و عشق آن سری.

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است عاقبت ما را بدان شه رهبر است

(مولوی، ۱۳۸۲: ۱۰)

عشق راه وصول است و سعدی بین عشق این سری و عشق آن سری را جمع کرده است؛ یعنی به مقامی رسیده که این دو تا یکی می‌شود و عشق این سری با آن سری ارتباط دارد. مضمون عشق، موضوع بیشتر غزلیات و اشعار سعدی را تشکیل می‌دهد. کمتر غزلی را در سعدی می‌توان یافت که یا دربارهٔ عشق نباشد و یا حداقل یک بیت از آن به موضوع عشق اشاره نکرده باشد. برخی می‌گویند اینکه معشوقی یا دلبری را وصف کرده است، این عشق زمینی است و بنابراین او عارف نبوده. بالاخره به تعبیر امروزی می‌گویند عشق دنیوی است و سکولار است. در حالی که این اصلاً درست نیست. خوب عشق اساس وجود است اگر عشق نبود «گر عشق نبودی و غم عشق نبودی» چنانکه در بیت معروف آمده است، اصلاً وجود و هستی نبود «كنت كنزاً مخفياً فاحببتُ ان اعرف فخلقت الخلق لكي أعرف» این اساس هستی است. «و هل الدين الا الحب؟» اگر عشق نباشد، دین نیست. دیندار واقعی کسی است که محب و محبوب است. حضرت رسول (ص) حبیب‌الله است. یعنی حبیب خیلی بالاتر از محب است. اسوهٔ حبّ الهی است و دین هم جز محبت نیست. «قل ان كنتم تحبون الله فاتبعوني يحببكم الله» کلمه حبّ در قرآن زیاد آمده است؛ چنانکه در قرآن به این آیه اشاره شده است: «قل ان كنتم تحبون الله فاتبعوني يحببكم الله». یعنی از من پیامبر تبعیت کنید تا محبوب حق قرار گیرید.

مپندار سعدی که راه صفا توان رفت جز بر پی مصطفی

(سعدی، ۱۳۸۵: ۳۰۷)

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی عشق محمد بس است و آل محمد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۱۰۷۱)

و به هر تقدیر با این بیان، عرفان اسلامی با عرفان‌های دیگر فرقی دارد. حالا نمی‌خواهم وارد این بحث بسیار پیچیده شوم. عارف کسی است که به مقام فنا رسیده باشد. هر کس بخواهد به مقام وحدت محض برسد و از کثرت بگذرد، احتیاج به سیر و سلوک دارد. این سیر و سلوک استدلالی و تصویری و ذهنی نیست. حالا ما در کتاب چیزی می‌خوانیم و تصویری در ذهن حاصل می‌شود. البته خوب است، اما سلوک برای تحقق و رسیدن به مقام حق الیقین است. یعنی تا انسان سلوک نکند، ممکن است به علم‌الیقین برسد، ولی خیلی آفت‌ها بر سر راه است که ممکن است او را به مقصد نرساند، ولی بالاخره در نهایت هم اگر راه درست برود، به علم‌الیقین منتهی می‌شود. آن وقت به عین‌الیقین و حق‌الیقین رسیده است. عارف کسی است که به حق‌الیقین رسیده. این است که عرفا علم خودشان را علم تحقیقی و خودشان را محقق می‌گویند.

مشتری علم تحقیقی حق است دائماً بازار او با رونق است

(مولوی، ۱۳۸۲: ۳۱۳)

از محقق تا مقلد فرق‌هاست کاین چو داوود است و آن دیگر صداست

(مولوی، ۱۳۸۲: ۲۰۰)

کسی که به مرتبه علم تحقیقی و به مرتبه حق‌الیقین رسیده باشد، یا به تعبیر مولانا محقق نباشد - اصطلاحی که ابن عربی هم در مورد عرفا همیشه محقق می‌گوید - مقلد است. شنیده، ولی نرسیده است. می‌گویند شنیدن کی بود مانند دیدن و رسیدن.

بعضی از عرفای اسلامی اعتقاد دارند - و این به نظر من درست است - عرفای ادیان دیگر بیشتر به مرحله فنا می‌رسند، اما به مرتبه بقا نمی‌رسند. مرتبه بقا مخصوص امت محمدی (ص) است؛ یعنی رفتن از مقام کثرت به وحدت. فانی شدن در آن و رجوع به کثرت. مثل حضرت رسول (ص) که در میان خلق بود. انا بشر مثکم اشاره می‌کند به مخلوق بودن او نه اینکه بشری مثل ما بود. همه می‌گویند بشری مثل ما بود و اشاره

می‌کنند به جنبه بشری و ناسوتی او، اما به آن «یوحی» توجه نمی‌کنند، نمی‌دانند که صاحب مقام «یوحی» تمام این مراحل را طی کرده و رسیده و رفته و به مقام جمع الجمع رسیده است. «مقام جان فزایش جمع جمع است». از مقام جمع که مقام وحدت باشد، گذشته و به مقام جمع الجمع رسیده است. عارفان هم همینطورند. از آن به مقام «او ادنی» تعبیر می‌کنند. در سوره النجم می‌خوانیم «والنجم اذا هوی ما ضلَّ صاحبکم و ما غوی و ما ینطق عن الهوی. انْ هُوَ اِلَّا وَحی یوحی». همین‌طور تا آخر که می‌فرماید: «ثم دنا فتدلا و کان قاب و قوسینِ او ادنی» پیامبر اعظم صاحب مقام «او ادنی» است. مردم می‌بینند که ظاهر او مثل بشر است و آنها را به شک می‌اندازد. کفار هم حضرت رسول را می‌دیدند که به صورت بشر می‌رفت و می‌آمد و غذا می‌خورد. می‌گفتند «ما لهذا الرسول یأکل و یمشی فی الاسواق». آنها ظاهرش را می‌دیدند.

سعدی هم مثل کسی که می‌رفته و می‌آمده، سفر می‌کرده، پند می‌داده. این‌ها گمان می‌کنند که یک بشر معمولی است، اما سعدی واقعاً یک عارف الهی است. عارفی که برگشته به بشریت. برای راهنمایی، ارشاد برای اینکه به ما درس معرفت، آدمیت، حقیقت و اخلاق بدهد.

الان من یک چهارم غزلیات سعدی را با یک دقت نسبی خواندم. این اشعار را استخراج کردم. ببینید عشق او الهی است و عشق مجازی نیست. عاشق خداست و عشق خدا از سراسر وجود او موج می‌زند.

چون می‌روشن در آبگینه صافی خوی جمیل از جمال روی تو پیدا

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۲۲)

یعنی عالم مثل آینه است که در آن روی جمیل حضرت حق پیدا است:

مرد تماشای باغ حسن تو سعدی‌ست دست، فرومایگان برند به یغما

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۲۲)

خود تماشا و نظر خیلی معنا دارد. اهل نظر و تماشا، نه دیدن با چشم ظاهر. شما در تمثیل فیثاغورس می‌خوانید که همه به دیدن بازی‌های المپیک می‌روند. بیشتر مردم برای خرید و فروش و بعضی برای کسب مقام می‌روند، ولی عده بسیار کمی برای تماشا

می‌روند. انسان‌های کامل اهل نظر و تماشاگر صحنهٔ وجودند و سعدی به معنای واقعی اهل نظر است چنانکه خود می‌گوید:

لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم همه را دیده نباشد که ببینند آن را

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۳۳)

من به عنوان عارف چیزی را می‌بینم که دیگران نمی‌بینند؛ پس یک دیدهٔ دیگری باید باشد نه این دیدهٔ ظاهری. دیدن و رؤیت غیر از نظر است. در قرآن هم بین نظر و رؤیت خیلی فرق هست. نظر در این دنیا و آن دنیا هست، رؤیت در این دنیاست. وقتی موسی خواست که خدا را ببیند، جواب آمد: «لن ترانی» اما دربارهٔ قیامت آمده است: «ووجه یؤمنذ ناضرة * الی ربها ناظرة». (قیامت / ۲۳-۲۲).

جز یاد دوست هر چه کنی، عمر ضایع است جز سرّ عشق هر چه بگویی، بطالت است...
ما را دگر معامله با هیچ‌کس نماند بیعی که بی‌حضور تو کردم، اقالت است...
سعدی بشنوی لوح دل از نقش غیر او علمی که ره به حق ننماید، جهالت است

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۵۴)

«علمی که ره به حق ننماید، جهالت است». این علم الهی است و این حرف فلسفه و حکمت است. علمی که راه به حق نداشته باشد، بریده باشد به.

به دوستی که اگر زهر باشد از دستت چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۲۳)

این عین رضا و تسلیم در برابر حق است. به دوستی خودش قسم می‌خورد.

کسی ملامت وامق کند به نادانی حبیب من، که ندیده‌ست روی عذرا را

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۲۳)

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم می‌رود از عهد تو سر باز نیچم تا بگویند پس از من که به سر برد وفا را
چشم کوتاه‌نظران بر ورق صورت خوبان خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۲۴)

کسی که عشق نداشته باشد، به نظر سعدی آدم نیست. عشق برای او عین آدمیت و انسانیت است:

عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست هم‌شرکتی به خوردن و خفتن دواب را
آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز تا پادشه خراج نخواهد خراب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی‌نصیب من مست از او چنانکه نخواهم شراب را
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۲۶)

هر که عاشق نبود، مرد نشد نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت که نه دنیا و آخرت در باخت
آن‌چنانش به زکرم مشغولم که ندانم به خویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق می‌گویم که گرم دل بسوخت، جان بناوخت
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۴۰)

یعنی سخن عشق الهی از دنیا و آخرت بهتر است.

در ازل بود که پیمان محبت بستند نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۳۳)

منظور پیمان محبت است و عشق الهی.

دیده را فایده آن است که دلبر ببند ورنه ببیند چه بود فایده بینایی را؟
بر حدیث من و حسن تو، نیفزاید کس حد همین است سخندانی و زیبایی را
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۳۵)

انسان باید در عشق استقامت داشته باشد.

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر به سر نکوفته باشد در سرایی را
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۳۵)

عشق و هوای نفس

برخی از مردم عشق را با هوا و هوس و شهوت نفسانی تشبیه می‌کنند و عشق مورد نظر عرفا و حکما خاصه سعدی را همان از نوع زمینی و شهوانی می‌دانند. از نظر بنده نسبت دادن چنین عشقی عامیانه به سعدی افترای محض است. به همین جهت هم بنده

عنوان سخنرانی خود را «مذهب عشق الهی در غزلیات سعدی» نام نهاده‌ام، بدین جهت که انتساب عشق مجازی و غیرحقیقی با بسیاری از اشعار او منافات دارد او همیشه از «حقیقت عشق» سخن می‌گوید:

چه خبر دارد از حقیقت عشق پای‌بند هوای نفسانی؟
خودپرستان نظر به شخص کنند پاک بینان به صنع ربّانی

(سعدی، ۱۳۸۵: ۹۰۸)

اگر لذّت، ترک لذّت بدانی دگر شهوت نفس لذّت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانست گر از چنبر آن بازش پرانی
ز صورت پرستیدنت می‌هراسم که تا زنده‌ای ره به معنی ندانی

(سعدی، ۱۳۸۵: ۹۱۵)

گفتیم سعدی سخن از «حقیقت عشق» می‌گوید. عشق آتشی است که وجود مجازی انسان را در خود می‌سوزاند و بنابراین کسی که طاقت سوختن در آتش عشق را ندارد، نباید پروای نزدیک شدن به آن را داشته باشد.

هرکسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۶۰)

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند کان را که خبر شد، خبری باز نیامد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵)

حقیقت عشق چون خورشیدی است عالمتاب که پرتو آن پیوسته در تابیدن است و هوی و هوس چون گردی است برخاسته که جلوی نور آفتاب را می‌گیرد و مانع از دیدن آن می‌شود.

حقیقت سرایی‌ست آراسته هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جایی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بی‌ناست مرد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۳۹۲)

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۰۶)

عقل و عشق

تقابل عقل و عشق یکی از مباحث مهم میان عرفا و حکماست. عقل مصلحت اندیش است و حسابگر، اما عشق مصلحت اندیشی و سوداگری نمی‌شناسد و چنان محبت دلداری عاشق را به خود مشغول داشته است که پند هوشمندان و اندرز حکیمان در او اثر نمی‌کند. جان عاشق چنان از شراب ازلی عشق سرمست شده، که خمار می‌عشق او را رها نمی‌کند و عاقبت سر از بیخودی و شیدایی برمی‌آورد و:

هشیار کسی باید، کز عشق بپرهیزد وین طبع که من دارم، با عقل نیامیزد
(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۳۵)

مرا هوشی نماند از عشق و گوشه‌ی که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد به یک بار حدیث عشق بر صحرا فکندم
(سعدی، ۱۳۸۵: ۷۶۶)

عشقبازی نه طریق حکما بود ولی چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۰۷)

شـرابی در ازل در داد ما را هنوز از تاب آن می در خماریم
چو عقل اندر نمی‌گنجید سعدی بیا تا سر به شیدایی برآریم
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۱۲)

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی تا از سر صوفی برود علت هستی
عقل متفکر بود و مصلحت‌اندیش در مذهب عشق آی و از این جمله برستی
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۵۶)

عقل و عشق دو سلطانند در یک مملکت نمی‌گنجند و حکمرانی آن دو در یک قلمرو موجب آشوب و فتنه می‌شود، اما اگر سلطان عشق دست تطاول به مملکت عقل دراز کرد، عقل به شحنه‌ای ماند، بی‌لیاقت و بی‌کفایت، عقل در مملکت عشق حکم و فرمانی ندارد و چون حاکمی معزول است.

فرمان عشق و عقل به یک جای نشنوند غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی...
 ز آنکه که عشق دست تطاول دراز کرد معلوم شد که عقل ندارد کفایتی...
 سعدی نهفته چند بمآند حدیث عشق؟ این ریش اندرون بکند هم سرایتی

(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۶۱)

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق گفت: معزول است و فرمانیش نیست
 درد عشق از تندرستی خوش‌تر است گرچه بیش از صبر درمانیش نیست

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۹۸)

مَثَلِ زیرکان و چنبر عشق طفل نادان و مار رنگین است
 دردمند فراق سر ننهد مگر آن شب که گور بالین است

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۷۱)

عقل بیچاره‌ست در زندان عشق چون مسلمانی به دست کافری

(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۶۹)

راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است ای خردمند که عیب من مدهوش کنی

(سعدی، ۱۳۸۵: ۹۱۷)

اما درد عشق دردی است که درمان ندارد. هیچ طبیعی نمی‌تواند آن را علاج کند. دردمند عشق مانند غریبی است که در این جهان گرفتار آمده است و چون دیوانه‌ای است که ناصحان ادیب پیوسته به پند دادن او مشغولند و پند و اندرز آنان در او اثر نکند، اما هر کس که شراب عشق نخورده و دُرد درد را نچشیده، از حیات این جهان بهره و نصیبی نبرده است.

دردی است درد عشق که هیچش طبیب نیست گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
 دانند عاقلان که مجانین عشق را پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
 هر کاو شراب عشق نخورده‌ست و دُرد درد آن است کز حیات جهانش نصیب نیست

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۹۵)

درد عشق، راه رسیدن به محبوب است، قلمرو درویشی و فقر و فناست. انسان را از وجود مجازی و عاریتی تهی می‌کند و از کام خودخواهی و خودپرستی می‌رهاند و از

زندان تعینات و تقیداتی که وجود حقیقی و الهی او را احاطه کرده است، آزاد می‌کند و او را چست و سبکبار و سبکبال می‌کند تا جان او بتواند در آن ساحت نامتناهی طیران کند.

درد عشق از تندرستی خوش‌تر است مُلک درویشی ز هستی خوش‌تر است...

خودپرستی خیزد از دنیا و جاه نیستی و حق‌پرستی خوش‌تر است

چون گرانباران به سختی می‌روند هم سبکباری و چستی خوش‌تر است

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۶۱)

منزل عشق از جهانی دیگر است مرد عاشق را نشانی دیگر است

بر سر بازار سربازان عشق زیر هر داری جوانی دیگر است

عقل می‌گوید که این رمز از کجاست کاین جماعت را نشانی دیگر است

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۶۳)

هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۷۹)

لقای دوست

عاشق جز به لقای محبوب و معشوق خرسند نیست و رسیدن به وصال دوست مقصد اعلای اوست و هیچ غایتی برتر از رضا و تسلیم در برابر مطلوب و محبوب نیست. عاشق هر چه عشق خود را پنهان کند، راز نهران او برملا می‌شود و ماجرای عشق او شهره آفاق می‌شود. عالم وجود سراسر پر از ولوله و غلغله عشق است و هیچ سری نیست که در آن سودای عشق محبوب ازلی نباشد.

مقصود عاشقان دو عالم لقای توست مطلوب طالبان به حقیقت رضای توست...

بودم بر آن که عشق تو پنهان کنم ولیک شهری تمام غلغله و ماجرای توست...

هر جا سریست خسته شمشیر عشق تو هر جا دلیست بسته مهر و هوای توست

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۸۰)

مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست یا شب و روز به جز فکر توام کاری هست

به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس که به هر حلقه موییت گرفتاری هست
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۹۱)

سرچشمه و اصل همه عشق‌ها آن عشق ازلی است که زمان و مکان نمی‌شناسد و مبدأ هستی عالم و آدم است. آن عشق مطلق کردگار و علت کشش و جذب و انجذاب در سلسله مراتب هستی است و اگر آن عشق مطلق نبود، عشق‌های مقید معنی نداشت. محبت او نسبت به محبت ما، سبق ذاتی دارد و علت وجود آن است.

همه عمر بر ندارم سر از این خماری مستی که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیب افتد دگران روند و آیند و تو هم چنان که هستی
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۵۶)

از بسیاری از اشعار سعدی چنان استفاده می‌شود که او مقامات سلوک را یکی پس از دیگری طی کرده و پس از رسیدن به مرتبه غنا، از آن نیز درگذشته و به مقام بقا که کمال آن در اولیاء محمدی(ص) است، واصل شده است. یکی از نشانه‌های این مقام آن است که حق را مرآت خلق و خلق را آینه حق می‌بیند. به حق می‌بیند، به حق می‌شنود و به حق می‌گوید.

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقی ست به ارادت بیرم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است که بر این درهمه را پشت عبادت خم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانه دل دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۷۷)

غوغای عارفان و تمنای عاشقان حرص بهشت نیست که شوق لقای دوست
گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی زجر و نواخت هر چه کنی، رای رای دوست
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۷۹)

یک نظر بر جمال طلعت دوست گر به جان می‌دهند تا بخریم
گر تو گویی خلاف عقل است این عاقلان دیگرند و ما دگریم

(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۱۲)

از دیدگاه شیخ سعدی آنچه انسان را از همه موجودات، حتی از فرشتگان ممتاز می‌کند، همان سرّ عشق است. فیلسوفان انسان را حیوان ناطق نامیده‌اند، اما هر موجودی در حد وجودی خود دارای قوه نطق است و به فرموده قرآن: «سبحان الذی انطق کل شیء»، پاک آن خداوندی است که همه چیز را به نطق آورده است. پس نطق به تنهایی نمی‌تواند فصل ضمیر انسان از دیگر موجودات باشد. آنچه انسان را از همه موجودات متمایز می‌کند و فصل اخیر او به شمار می‌رود، همان اتصاف او به حقیقت عشق است.

گر آدمی صفتی، سعدیا به عشق بمیر که مذهب حیوان است همچنین مردن

(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۲۹)

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟ تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری؟
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب گر ذوق نیست تو را کژ طبع جانوری

(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۷۰)

سخن بیرون مگوی از عشق سعدی سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۶۵)

هر که عاشق نبود، مرد نشد نقره فایق نگشت تا نگداخت
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت که نه دنیا و آخرت در باخت

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۴۰)

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم همچون زمام‌اشتر بر دست ساریبانان

(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۲۵)

هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می‌گذارد همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۵۰)

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۴۳)

عشق و زیبایی

عشق و جمال تو آمانند و وجود یکی بدون دیگری میسر نیست. عاشق نه تنها جمال معشوق را نظاره می‌کند، بلکه در آن محو می‌شود و مشاهده آن جمال نامتناهی، او را مست و از خود بیخود می‌کند.

کمال حُسن وجودت ز هر که پرسیدم جواب داد که در غایت کمال است این

(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۳۸)

هر گلی نو که در جهان آمد ما به عشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر به میوه کنند ما تماشاگران بستانیم

(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۱۳)

عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا گر نه گل بودی، نخواندی بلبلی بر شاخساری

(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۷۷)

شراب خورده معنی چو در سماع آید چه جای جامه که بر خویشتن بدرّ پوست

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۷۵)

عاشقان کشتگان معشوقند هر که زنده‌ست در خطر باشد
همه عالم جمال طلعت اوست تا که را چشم این نظر باشد
کس ندانم که دل بدو ندهد مگر آن کس که بی‌بصر باشد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۳۹)

سعدی و عشق

عشق با وجود سعدی آنچنان عجین شده که در برخی از اشعار، خود را همسنگ

عشق می‌داند و در روز قیامت با عشقِ محبوب سر از لحد برمی‌آورد:

در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم گرد سودای تو بر دامن جانم باشد...
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی سر این دارم اگر طالع آنم باشد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۴۰)

سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود؟ حیف باشد که همه عمر به باطل برود

(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۸۲)

پارسایان ملامتم مکنید که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی به جسم و جان زنده‌ست من به امید وصل جانانم
به چه کار آید این بقیت جان که به معشوق برنیفشانم؟

(سعدی، ۱۳۸۵: ۷۹۵)

عاقلان از بلا بپرهیزند مذهب عاشقان دگر باشد
پای رفتن نماند سعدی را مرغ عاشق بریده پر باشد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۳۹)

عشق سعدی نه حدیثی‌ست که پنهان ماند داستانی‌ست که بر هر سر بازاری هست

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۹۲)

سعدی نظر از رویت، کوتاه نکند هرگز ور روی بگردانی، در دامت آویزد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۳۵)

همین که پای نهادی بر آستانه عشق به هوش باش که دست از جهان فروشویی...
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید هزار سال پس از مرگش از بینبویی

(سعدی، ۱۳۸۵: ۹۳۷)

هر که نشنیده‌ست وقتی بوی عشق گو به شیراز آی و خاک من ببوی

(سعدی، ۱۳۸۵: ۹۲۱)

سعدی ز خود برون شو، گر مرد راه عشقی کآن کس رسید در وی، کز خود قدم برون زد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۳۵)

باد صبح و خاک شیراز آتشی‌ست هرکه را در وی گرفت آرام نیست

(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۹۹)

بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر که جان من دل از این کار بر نمی‌گیرد

(سعدی، ۱۳۸۵: ۶۳۴)

چو در میدان عشق افتادی ای دل ببايد بودندت سرگشته چون گوی

دلا گر عاشقی می‌سوز و می‌ساز تنا گر طالبی می‌پرس و می‌پوی

(سعدی، ۱۳۸۵: ۹۲۲)

مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زاده‌ست دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۷۳)

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید کاو نخواهد ماند بی شک و این بماند یادگاری
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۷۸)

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت مگر مرا که همان عشق اول است و زیادت
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۴۲)

ای مهر تو در دل‌ها، وی مهر تو بر لب‌ها وی شور تو در سرها، وی سیر تو در جان‌ها
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم بعد از تو روا باشد نقض همه پیمان‌ها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن کوه نظری باشد رفتن به گلستان‌ها
(سعدی، ۱۳۸۵: ۵۳۷)

حدیث عشق پایانی ندارد. هر چه انسان ماجرای عشق را شرح دهد. حتی یکی از هزاران وصف آن را باز نگفته است، مهری که از ازل در دل آدمی نشسته است، تا ابد باقی است و با گذشت روزگار از دل نمی‌رود. همین اندک از شرح حکایت عشق کفایت می‌کند و باقی اسرار و رموز عشق را جز به غمگساران عشق نتوان گفت.

چندین که بر شمردم، از ماجرای عشقت اندوه دل نگفتم، آلا یک از هزاران
سعدی به روزگاران، مهری نشسته در دل بیرون نمی‌توان کرد، آلا به روزگاران
چندت کنم حکایت، شرح این قدر کفایت باقی نمی‌توان گفت، آلا به غمگساران
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۲۱)

به پایان آمد این دفتر حکایت هم چنان باقی به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی...
نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد تور اگر خواب می‌گیرد نه صاحب درد عشاقی
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۹۳)

گفتم نه‌ایستی بود این درد عشق را هر بامداد می‌کند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۶۱)

عمرم به آخر آمد، عشقم هنوز باقی وز می چنان نه مستم، کز عشق روی ساقی
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۹۴)

خاکی از مردم بماند در جهان وز وجود عاشقان خاکستری
(سعدی، ۱۳۸۵: ۸۷۵)

منابع:

۱. حافظ، شمس‌الدین محمد (۱۳۶۹). دیوان خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی، به اهتمام محمد قزوینی و قاسم غنی، تهران: زوار.
۲. سعدی، مصلح بن عبدالله (۱۳۸۵). کلیات سعدی، تصحیح محمدعلی فروغی، تهران: هرمس؛ مرکز سعدی‌شناسی.
۳. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد (۱۳۸۲). مثنوی معنوی، تصحیح رینولد ا. نیکلسون، تهران: هرمس.